



مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

اسیر

ترجمه مهدی سبحانی

مارسل پروست • در جستجوی زمان از دست رفته

اسیر



www.KetabFarsi.com

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سوان

۲

در سایه دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گربخته

۸

زمان باز یافته

www.KetabFarsi.com

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

اسیر

(جلد ۶)

ترجمه مهدی سحابی



نشر مرکز

Proust, Marcel	پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲	۸۲۳
	در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه مهدی سجایی -	۱۹۱۲
	تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۷.	د ۳۸۷ پ
	عنوان اصلی:	ج ۸
A La Recherche Du Temps Perdu	چاپ دوم ۱۳۷۸	
	مبذرجات: ج ۱. طرف خانه سوان - ج ۲. در سبزه دوشیزگان شکوفا -	
	ج ۳. طرف گرمات ۱ - ج ۴. طرف گرمات ۲ - ج ۵. سدوم و عموره -	
	ج ۶. اسیر - ج ۷. گریخته - ج ۸. زمان بازمانده	
	۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. سجایی، مهدی، مترجم ب. عنوان.	



در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب ششم، اسیر

مارسل پروست

ترجمه مهدی سجایی

چاپ اول ۱۳۷۷، شماره نشر ۲۸۴

چاپ دوم اسفند ۱۳۷۸

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۳۱۵۵-۵۵۲۱

ISBN: 964-305-366-0

شابک: ۹۶۴-۲۰۵-۳۶۶-۰

ISBN SET: 964-305-481-0

شابک دوره ۸ جلدی: ۹۶۴-۲۰۵-۳۸۱-۰

زندگی‌نامه پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دو متسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب خوشی‌ها و روزها چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقه پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدت‌ها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمه دو کتاب تورات آمین و کنجد و سوسنهای راسکین است. نگارش آنچه بعدها در جستجوی زمان از دست رفته شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام طرف خانه سوان، کتاب اول جستجو را به هزینه خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعه ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، در سایه دوشیزگان شکوفتا و در سال ۱۹۲۲ طرف گرمات ۱ و ۲، و سوم و عموره، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعه هشت جلدی جستجو یعنی، اسیر، گریخته، زمان بازیافته پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام علیه سنت بوو و مجموعه چندین جلدی مکاتبات، چاپ شده است.

(زندگی‌نامه مفصل پروست در آغاز طرف خانه سوان آمده است)

www.KetabFarsi.com

یادداشت مترجم

اسیر که در سال ۱۹۲۳ انتشار یافت، نخستین کتاب از مجلدات باقی مانده در جستجوی زمان از دست رفته است که پس از مرگ مارسل پروست به چاپ رسید. از دستنوشته اثر متنی ماشین شده موجود است که همراه با تصحیح‌ها و بیشمار افزوده‌های نویسنده به چاپ سپرده شده است، هرچند که با شناخت شیوه کار او، و دگرگونی‌های عمده و بسطی که هر کدام از جلدهای جستجو در جریان کار، و حتی در آخرین مراحل تدارک فنی و چاپخانه‌ای به خود می‌دید، بعید است که این متن از نظر نویسنده متن قطعی و نهایی بوده باشد.

در ساختار کلی جستجو، اسیر ادامه سدوم و هموره است همچنان که این مجلد خود ادامه طرف گرمات بود. در نتیجه، با همه آنچه در دیباچه‌های جلدهای پیشین ترجمه فارسی جستجو گفته شده است، و با همه آنچه خواننده از خود کتاب می‌داند، نیازی به پرگویی درباره محتوای این جلد، و نقش آن به عنوان بخشی از بنای کلی اثر مترجم و پیچیده پروست، نمی‌بینیم. در عوض، اشاره به چند نکته فنی ساده مفید به نظر می‌رسد.

هر آنچه درباره هر اثری بتوان گفت که پس از مرگ مؤلف انتشار می‌یابد، صد چندان درباره پروست و اثرش مصداق دارد. در نظر

نویسنده جستجو این اثر پیوسته در حال شدت بود و هم به لحاظ تخیل و طبع جوشان نویسنده، و هم از دیدگاه ساختاری اثر که ساختار چرخنده و درهم پیچنده و «ارگانیک» آن هر افزوده تازه‌ای را پذیرا می‌شد و حتی می‌طلبد، اثری هنوز زنده و مدام در حال بسط و تکمیل بود. یا، به تعبیری، اثری «ناتمام»، چنان که پروست در همین کتاب، با ظرافتی بی‌نظیر، درباره آثار بزرگان سده نوزدهم، از بانزاک تا داستایفسکی می‌گوید.

این «ناتمامی» زنده‌وار درباره جستجو فقط از دیدگاه آفرینشی مطرح نیست، بلکه برخی جنبه‌های ساده فنی را هم شامل می‌شود. در حالی که متن جستجو از نظر نوشتاری، نقطه‌گذاری، چگونه خوانی به مفهوم ساده تشخیص و درک و گاهی «کشف» خط شتاب‌زده و پیچیده و گاهی ناخوانای پروست، امروزه دیگر قطعی است و کم‌تر واژه یا عبارتی از آن هنوز مورد اختلاف است، ترتیب پاراگراف‌ها و گاهی حتی صفحاتی از آن چنین نیست و در این باره هنوز در بحث باز است. منشاء این تفاوت‌ها از یک سو نفس ساختار جستجو و چگونگی معماری «ارگانیک» آن، و از سوی دیگر افزوده‌ها و «خرده‌کاغذ»های معروفی است که پروست با هر بازخوانی و هر نمونه‌خوانی ماشینی یا چاپی، و یا حتی با هر کدام از غلط‌گیری‌هایش، بر اثر می‌افزود. در حالی که بدون شک کشف و بازخوانی این خرده‌کاغذها، و جفت کردنشان با روال کلی متن، مایه دردسر ناشران آغازین و انبوه پروست‌شناسان بوده است، خواننده اثر (و بیگمان بسیاری از همین پروست‌شناسان) از این همه بسیار سود می‌برند و بیجا نیست اگر این ویژگی جستجوی یکی از جاذبه‌های مهم آن دانسته شود. در حالی که در یک اثر عرفی با روایت «خطی»، هرگونه جابه‌جایی و تزلزلی در ترتیب مایه سردرگمی و آشفتگی است، در اثری با ساختار درهم‌پیچنده و «ارگانیک» جستجو، و با استقلالی که اجزاء بشمار آن هر کدام به نوبه خود به عنوان قطعه‌هایی شاعرانه، فلسفی، نقدی، تاریخی... دارند، این جابه‌جایی‌ها زندگی و پویایی اثر را بیشتر می‌کند و عنصری

نامنتظر، تازه تازه، و همواره در خور کشف و آشنایی را به جای جای اثر می افزاید.

با همه آنچه گفته شد، ضرورت ترجمه انتخاب یک متن قطعی است، و مترجم این اقبال را دارد که با سانی از میان متن های مختلف، نتایج سالها «دردسر» ناشران آغازین و «سردرگمی» پژوهشگران، تازه ترین و بهترین متن را انتخاب کند و ما نیز آن اقبال را داشته ایم و چنین کرده ایم. کتابی که در دست دارید از روی تازه ترین متن فرانسوی جستجو، یعنی متن مجموعه Bouquins انتشارات روبر لافون پاریس ترجمه شده است که سال انتشار آن، ۱۹۸۷، سالی تاریخی است. این، سالی بود که آثار پروست، پس از گذر از مراحل پیچیده مربوط به حق ورثه قانونی، سرانجام از این قید آزاد و جزو آثار ملی و مال همگان شد. در تدارک و به پیش بینی این سال، و البته برای بهره گیری از فرصت تازه، آثار پروست از سوی چند انتشاراتی به بازار عرضه شد و متن مرجع ما شاید بهترین و کامل ترین آنها باشد. این متن تحت سرپرستی برنار رافالی، پروست شناس برجسته، با همکاری یک گروه بزرگ از پژوهشگران و ویراستاران فرانسوی و غیرفرانسوی تهیه شده است. هدف این گروه ارائه متنی بوده است که در دوران تازه پس از همگانی شدن جستجو، به عنوان یک متن پایه ماندگار و به نوبه خود با گذشت زمان «کلاسیک» شود.

از این گذشته، مراجعه به متن اساسی پیر کلاراک و آندره فره سنت است. متن ویراسته این دو پیش کسوت، به عنوان مرجع بنیادی جستجو در هر حال و در هر تفاوت نظری به عنوان داور اعتبار دارد و ما نیز چاپ ۱۹۶۷ گالیمار آن را بواسطه این اعتبار همواره به مشورت خواننده در چند مورد اختلاف مشکل داور گرفته ایم.

ترجمه اثری به عظمت، اهمیت و دشواری جستجو از پیشینه ها و سنت عملی موجود بهره بسیار می برد. تا پیش از ترجمه حاضر از اثر پروست هیچ پیشینه ای در زبان فارسی موجود نبود و در نتیجه مترجم باید برای هر نوع مشورت، سنجش و کمکی به منابع غیرفارسی مراجعه

می‌کرد. آشنایی با زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی این امکان را به مترجم داده است که در جهت بسط و تنوع امکانات مشورتی و کمکی به منابعی فراتر از منبع اصلی فرانسه نیز رجوع کند، در حیطهٔ پیش و کم خودی و خودمانی پروست‌شناسی فرانسوی محدود نماند و جستجو را از دو دیدگاه دیگر نیز ببیند. مشخصات دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی که اغلب در جریان کار نگاهی هم به آنها انداخته‌ایم در دیباچهٔ جلد‌های اول، دوم و سوم در جستجوی زمان از دست رفته آمده است.

در آغاز ترجمهٔ فارسی جستجو، انداختن نظری به ترجمه‌های غیرفرانسوی از سر تفنن، کنجکاوی، و گاهی هم برای سنجش درستی ترجمه در موارد بفرنج یا شک‌آمیزی بود که نظری مشورتی را مفتنم می‌نمایانید. اما چیزی نگذشته فواید مشخصی در این تفنن و کنجکاوی آغازین پیدا شد. بطور مثال، ترجمهٔ انگلیسی، گذشته از فایدهٔ همیشه مفتنم مشورت، در چند مورد به یافتن معادل فارسی واژه‌های مهجور یا غریب فرانسوی کمک کرده است: تعداد فرهنگ‌های انگلیسی به فارسی بسیار بیشتر از فرانسه به فارسی است و بطور کلی هم تعداد فرهنگ‌های فرانسه به انگلیسی از شمار بیرون است. در نتیجه، گاهی یافتن معادل فارسی یک واژهٔ مهجور فرانسوی تنها از طریق «میانجی» انگلیسی ممکن بوده است.

از سوی دیگر، پژوهشگران ایتالیایی از دیرباز از جملهٔ خیره‌ترین پروست‌شناسان بوده‌اند. در زبان ایتالیایی پیتینه‌ای بسیار غنی از ادبیات پروستی (چه آثار خود او و چه دربارهٔ آنها) موجود است. کمک مراجع ایتالیایی در تفسیر جستجو، اشاره‌های مربوط به زمان خاص پروست و عادات و رسوم آن، مُدها، اصطلاحات رایج، ضرب‌المثل‌ها، ترانه‌های عامیانه و خلاصه همهٔ شؤون زندگی هر روزه مارسل پروست (هم به عنوان نویسنده و هم به عنوان «راوی» جستجو) بسیار ارزشمند است. نکته‌ای را هم دربارهٔ ترجمهٔ انگلیسی، ضمن ادای احترام به پیش‌کسوت بزرگی چون اسکات مونکریف، اینجا بیاوریم. این ترجمه، که با همه

اهمیتش اینک رفته رفته منسوخ می شود، کمکی از نوع منفی نیز ارائه می کند و برخی «نباید»ها را هم می توان از آن آموخت. این نکته، بویژه درباره مجلداتی از جستجو که پس از مرگ پروست انتشار یافته اند صدق می کند. در ترجمه اسکات مونکریف، دخالت مترجم به همگامی با پژوهشگران در جابه جایی پاراگراف های تازه افزوده محدود نشده، بلکه به ویرایش سنگین و گاهی حتی حذف چندین سطر و پاراگراف نیز کشیده است. این بدون شک ناشی از برداشتی از کار و نقش مترجم است که امروزه دیگر منسوخ شده است و بویژه درباره اثری چون جستجو باید از آن پرهیز کرد.

اینجا نکته دیگری نیز گفتنی است که هنگام ترجمه مجموعه حاضر همواره در نظر نگارنده بوده است و بحث و برخورد آرا درباره آن ضروری به نظر می رسد، و آن تکلیف مترجم با آثاری «در حال شدن» و «همواره ناتمام» از نوع جستجو است. این گونه آثار پوینده و زاینده، همواره یکی از ویژگی های همیشگی زنده بودن، یعنی همان «ناتمامی» را به این صورت دارا هستند که مواردی از نقصان (ظاهری یا واقعی) در آنها هست. در این گونه آثار، که پرداخت و صیقل و جلای ثابت و ایستای تمام شدگی را ندارند، گهگاه واژه نادرستی، تعبیر سهوا آمیزی، جمله ناتمامی، حتی جمله سستی، ربط یا بی ربطی مشکوکی، خلاصه لغزش ها یا ناپختگی هایی دیده می شود که یا بیانگر شور و شتاب هیجان آفرینش مهارگسیخته یا یادگار رقت انگیز مرگی زود آمده (در مورد پروست این هر دو) است. مترجم همواره بر این باور بوده است که همه این لغزش ها، همه ناپختگی ها، حتی همه جمله های سست و ناتمام را باید عیناً آورد، تا آن شور و شتاب و آن یادگار عیناً منتقل شود. اما ظاهراً همه بر این باور نیستند. احترام به نوعی کمال آرمانی، یا پرداخت و صیقل مرسوم و محتوم (یا اندکی هم حُب نفس مترجم؟) بسیاری از آن نوع لغزش ها و نقصان ها را در عمل تصحیح می کند. اما در ترجمه کتاب حاضر، ضمن پیروی ناگزیر از رسم و عرف جاری، به مواردی برخوردیم که دریغمان

آمده است آن نشانه‌های شور آفرینش یا نقصان مرگ‌زدگی را یکسره «تصحیح» کنیم، برخی را صرفاً گذاشته و برخی را که مهم‌تر بوده است مشخصاً در بخش یادداشتهای پایان کتاب یادآوری کرده‌ایم.

مهدی سبحانی

۲۰ خرداد ۷۷

از همان اول صبح، با آن که هنوز رو به دیوار داشتم، بی آنکه رنگ
روشنایی روز را بالای پرده‌های بزرگ پنجره دیده باشم، می‌دانستم هوا
چگونه است. این را از نخستین سروصداهای خیابان فهمیده بودم که یا
رطوبت خفیف و گنگشان می‌کرد یا در خلأ پرطنین بامدادی باز، یخین و
زالال، چون پیکانهایی می‌لرزیدند؛ از آوای حرکت نخستین تراموا شنیده
بودم، که یا باران خفه می‌کردش یا به سوی لاجورد آسمان پر می‌کشید. و
شاید حتی پیش از این صداها جریانی شتابان‌تر و نافذتر به خواب من
رخنه می‌کرد و اندوهی در آن می‌پراکنید که از بارش برف خبر می‌داد، یا
آدمکی را که گهگاه پدیدار می‌شد به خواندن چندان سرودهایی در
ستایش خورشید و امی داشت که سرانجام منی که هنوز در خواب بودم اما
دیگر لبخند می‌زدم، و پلکهای بسته‌ام آماده روشنایی خیره‌کننده می‌شد،
با آن سرودها به بیداری‌ای گیجی آور و موسیقایی می‌رسیدم. برآستی هم
در آن دوره دنیای بیرون خانه را بیشتر از درون اتاقم درمی‌یافتم. می‌دانم
که بلوک تعریف کرده بود که شبها وقتی به دیدنم می‌آمد صدای گفت و
گویی می‌شنید؛ چون مادرم در کومبره بود و بلوک هیچگاه کسی را در
اتاقم نمی‌دید به این نتیجه رسید که من با خودم حرف می‌زنم. مدت‌ها بعد

وقتی شنید که در آن زمان آلبرترین با من زندگی می‌کرد و فهمید که من این را از همه پنهان کرده بودم گفت که تازه می‌فهمد به چه دلیل من در آن دوره زندگی ام هرگز دلم نمی‌خواست از خانه بیرون بروم. اشتباه می‌کرد. اما عذرش کاملاً پذیرفتنی بود، زیرا واقعیت با آن که ضروری است یکسره قابل پیش‌بینی نیست، و کسانی که نکته دقیق‌تری را درباره زندگی آدم دیگری می‌شنوند بیدرنگ از آن نتیجه‌هایی می‌گیرند که وجود ندارد و در آنچه تازه دریافته‌اند توجیه چیزهایی را می‌بینند که هیچ ربطی به آن ندارد.

وقتی امروز فکر می‌کنم که دوستم در بازگشت مان از بلبک آمده بود و در پاریس با من زیر یک سقف زندگی می‌کرد، و فکر سفری با کشتی را به کناری گذاشته بود، و اتاقش در بیست قدمی اتاق من، ته راهرو، در دفتر پدرم بود که پرده‌های دیوارکوب داشت، و هر شب دیرگاه، پیش از آن که ترکم کند، بوسه‌ای را چون رزق روزانه‌ای، چون خوراک جان‌بخشی با حالت بیش و کم مقدس هر مانده‌ای نصیب می‌کرد که رنج‌هایی که به خاطرش کشیده‌ایم رفته‌رفته نوعی شیرینی معنوی به آن داده باشد، آنچه در مقایسه به ذهنم می‌آید آن شبی نیست که سروان بورودینو اجازه داد در پادگان بمانم و بدین‌گونه لطفی به من نشان داد که، در نهایت، فقط کسالتی گذرا را تسکین می‌داد، بلکه شبی را به خاطر می‌آورم که پدرم مادرم را فرستاد تا در تخت کوچک کنار تخت من بخوابد. زندگی، اگر بخواهد باز یک بار دیگر آدمی را از رنجی آزاد کند که ناگزیر می‌نموده است، این را در شرایطی چنان متفاوت، و گاه تا آن حد متضاد می‌کند که تصور یکسان بودن لطف‌هایش تقریباً کفرآمیز جلوه می‌کند!

اگر آلبرترین از فرانسواز می‌شنید که من در تاریکی اتاقم، با پرده‌های هنوز بسته، بیدارم، ملاحظه را کنار می‌گذاشت و هنگام شست‌وشو در حمام کنار اتاقش کمی سروصدا می‌کرد. و من اغلب، به جای آن که منتظر ساعت دیرتری بمانم، به حمام دیگری می‌رفتم که چسبیده به حمام او و

جای خوشایندی بود. در گذشته، یک مدیر تئاتر صدها هزار فرانک هزینه می‌کرد تا تخت هنرپیشه‌ای را که نقش ملکه را داشت به زمردهای واقعی بیاورد. باله روس به ما آموخته است که فقط با نورپردازی، و تاباندن روشنایی به آنجا که باید، می‌توان جواهراتی از آن هم باشکوه‌تر و حتی متنوع‌تر پدید آورد. اما همین صحنه‌آرایی هم، که دیگر از جهان مادی نبود، زیبایی صحنه‌ای را نداشت که ساعت هشت صبح آفتاب جانشین آنی می‌کرد که دیدنش، هنگامی که ظهر از خواب پا می‌شدیم، برایمان عادی بود. پنجره‌های دو حمام شفاف نبود و برای این که آدم از بیرون دیده نشود آنها را با نوعی بُخار مصنوعی از مد افتاده مات کرده بودند. آفتاب این توری شیشه‌ای را ناگهان زرد می‌کرد، طلایی می‌کرد، و در وجود من نرمی نوجوانی قدیمی‌تر از آنی را پدیدار می‌ساخت که عادت از دیرباز پنهانش کرده بود و از خاطره سرمستم می‌کرد انگار که در دل طبیعت، در برابر شاخسار زرینی ایستاده بودم که حتی پرنده‌ای هم میانش بود. چه می‌شنیدم که آلبرترین پیایی سوت می‌زد:

غصه خلی است،

غصه خوردن دیوانگی^۱

آنقدر دوستش داشتم که در برابر بدسلیقگی‌اش در زمینه موسیقی فقط خوش دلانه لبخندی می‌زدم. در ضمن این ترانه تابستان گذشته خانم بوتتان را بسیار خوش آمده بود، اما چون چیزی نگذشته شنید که ترانه مزخرفی است در حضور دیگران از آلبرترین می‌خواست که به جایش این را بخواند:

سرود بدرود، سر می‌زند از چشمه‌های آشفته^۲

که به نوبه خود «یک تصنیف قدیمی ماسنه» شد که «دخترک گوش ما را با آن کر می‌کند».

ابری می گذشت، خورشید را پنهان می کرد، می دیدم که پرده شیشه‌ای گلدان حیا آمیز خاموش می شود و در تاریکی فرو می رود. دیوار میان دو حمام آن قدر نازک بود که می توانستیم در حال شست و شو همچنان به گپ زدن، که گاهی فقط شرشر آب قطعش می کرد، ادامه دهیم و بدین گونه از خلوتی برخوردار باشیم که در هتل اغلب تنگی جاها و نزدیکی اتاقها ممکنش می کند اما در پاریس چیز بسیار نادری است (حمام آلبرترین درست شبیه مال من و حمامی بود که مادرم هیچگاه از آن استفاده نمی کرد تا سروصدایش مزاحم من نشود، چون یکی دیگر در آن سرآپارتمان داشت). گاهی دیگر در بستر می ماندم و تا آنجا که دلم می خواست خیالبافی می کردم، چون دستور این بود که تا زنگ زده ام کسی پا به اتاق نگذارد، و چون فشاری برقی زنگ را به نحو ناراحتی بالای تختم نصب کرده بودند به صدا درآوردنش آن قدر وقت می برد که اغلب، خسته از این که خود را به آن برسانم و خوشحال از این که تنها بمانم، چند لحظه‌ای انگار دوباره به خواب می رفتم. نه این که به بودن آلبرترین در خانه مان مطلقاً بی اعتنا بوده باشم. جدایی اش از دوستانش نمی گذاشت دلم دچار رنجهای تازه شود، دلم را از نوعی استراحت، گونه‌ای بی حرکتی برخوردار می کرد که می توانست به شفایش کمک کند. اما در نهایت این آرامشی که دوستم به من می داد بیشتر تسکین رنج بود تا شادمانی. نه این که این آرامش نگذارد بسیاری شادمانی‌هایی را بچشم که درد بیش از حد شدید از آنها دور می داشت، اما این شادمانی‌ها را نه تنها مدیون آلبرترین نبودم که دیگر هیچ به نظرم زیبا نمی آمد و دچار ملال می کرد، و بروشنی حس می کردم که دوستش ندارم، بلکه درست زمانی می چشیدم که آلبرترین در کنارم نبود. از این رو، برای آغاز روزم فوراً او را صدا نمی زدم، بویژه اگر هوا خوب بود. لختی با آدمک درونی‌ام، با سرود خوان ستایش خورشید که بیشتر به او اشاره کردم، و می دانستم که بیشتر از آلبرترین خوشحالم می کند، تنها می ماندم. در میان همه شخصیت‌هایی که فرد را می سازند، ضروری‌تر از همه آنهایی نیستند که نمایان‌ترند. در من، زمانی که بیماری

سرانجام این شخصیت‌ها را یکی پس از دیگری به خاک انداخته باشد، هنوز یکی دو تایی سخت جان‌تر از بقیه باقی خواهند ماند، بویژه فیلسوفی که تنها زمانی خوش است که میان دو اثر هنری، دو حس، بخش مشترکی را کشف کرده باشد. اما همیشه از خود پرسیده‌ام که آیا آخرین بازمانده همان آدمک بسیار شبیه آنی نخواهد بود که عینک فروش کومبره در ویتربنش گذاشته بود و چگونگی هوا را نشان می‌داد، وقتی آفتاب می‌شد کلاه از سر برمی‌داشت و با نزدیکی باران آن را به سر می‌گذاشت. خودخواهی این آدمک را خوب می‌شناسم؛ می‌شود که دچار نفس‌گرفتگی شدیدی بشوم که فقط باران تسکینش می‌دهد، اما او عین خیالش نیست و با اولین قطره‌های بارانی که من بیصبرانه انتظارش را می‌کشم دماغ می‌شود و با کج خلقی کلاهش را روی سرش می‌گذارد. در عوض، مطمئنم که هنگام احتضارم، زمانی که همه «من»های دیگر مرده‌اند، اگر هوا آفتابی شود در حالی که من آخرین نفس‌ها را می‌کشم آدمک هواشناس سرحال می‌آید، کلاهش را برمی‌دارد و می‌خواند که: «به‌به! بالاخره آفتاب شد.»

زنگ می‌زدم تا فرانسواز بیاید. فیگارو را باز می‌کردم، می‌گشتم و می‌دیدم که مقاله، یا به اصطلاح مقاله‌ای که برای این روزنامه فرستاده بودم چاپ نشده است، و آن چیزی نبود جز همان صفحه‌ای که در گذشته، در کالسکه دکتر پرسپیه، با دیدن ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل نوشتم و بتازگی پیدایش کرده و دستی در آن برده بودم.^۳ سپس نامه مادرم را می‌خواندم. به نظرش عجیب و ناشایست می‌آمد که دختری با من در خانه تنها زندگی کند. در اولین روز، هنگام ترک بلبک، وقتی مرا آن اندازه درمانده دید و از تنها گذاشتنم بسیار نگران شد، شاید خوشحال بود از این که می‌شنید آلبرتین همراه من است و می‌دید که در کنار چمدانهای ما (همان چمدانهایی که شب را در هتل بلبک در کنارشان به گریه گذرانده بودم) چمدانهای آلبرتین را هم بار «پیچ پیچک» کرده‌اند، چمدانهایی باریک و سیاه که به نظرم به شکل تابوت بود و نمی‌دانستم

زندگی را به خانه‌مان می‌آورد یا مرگ را. اما در آن زمان حتی فکرش را هم نمی‌کردم، چه در آن بامداد آفتابی پس از بیم ماندن در بلبک، دستخوش شادی بردن آلبرتین با خود بودم. اما مادرم، که در آغاز با این طرح مخالفتی نداشت (و با دوستم بمهربانی سخن می‌گفت همچون مادری که فرزندش بتازگی بشدت زخمی شده باشد و با معشوقه جوان او که دلسوزانه تیمارش می‌کند بقدردانی رفتار کند)، پس از آن که طرح بطور کامل به اجرا درآمد، و اقامت دخترک در خانه ما، در خانه ما و در نبود پدر و مادرم به درازا کشید، با آن مخالف شد. با این همه نمی‌توانم بگویم که مادرم هیچگاه این مخالفت را آشکارا به من نشان داده باشد. همچون گذشته‌ها که دیگر جرأت نمی‌کرد عصیت یا تبلی ام را به رخم بکشد، اکنون این ملاحظه را - که من اول نتوانستم، یا نخواستم حدس بزنم - نشان می‌داد که مبادا با ایراد گرفتن از دختری که گفته بودم می‌خواهم با او نامزد شوم زندگی را به کامم تلخ کند، کاری کند که بعدها چنان که باید به همسرم وفادار نباشم، و شاید برای زمانی که خودش دیگر زنده نباشد تخم این پشیمانی را در من بکارد که شاید با ازدواج با آلبرتین او را رنجانده باشم. مادرم در مواردی که حس می‌کرد نمی‌تواند مرا از تصمیمی برگرداند ترجیح می‌داد خود را موافق آن بنمایاند. اما همه کسانی که او را در این دوره دیده بودند به من می‌گفتند که افزون بر غصه از دست دادن مادر، دستخوش اضطرابی دائمی نیز هست. این دلمشغولی، این بگو مگوی درونی بشدت شقیقه‌های مادرم را داغ می‌کرد و مایه آن می‌شد که پیایی پنجره‌ها را باز کند تا هوایی بخورد. اما از ترس این که مبادا به گونه نادرستی بر من «تاثیر بگذارد» و به آنچه به خیالش خوشبختی من بود لطمه بزند، نمی‌خواست در این زمینه تصمیمی بگیرد. حتی این عزم را نداشت که نگذارد من آلبرتین را موقتاً در خانه نگه دارم. نمی‌خواست خود را سختگیرتر از خانم بوتان نشان دهد که مسأله بیشتر مربوط به او بود اما در این قضیه هیچ چیز ناشایستی نمی‌دید (که همین هم مادرم را بسیار متعجب می‌کرد). در هر حال، متأسف بود از این که

بناچار ما را تنها می گذاشت و درست در همان زمان به کومبره می رفت و ممکن بود چندین ماه آنجا بماند چه عمه بزرگم روز و شب به او نیاز داشت (چنان که برآستی هم آنجا ماند). در آنجا آنچه کارش را در همه حال آسان کرد لطف و از خودگذشتگی لوگراندن بود که از هیچ زحمتی روگردان نبود، و هفته به هفته بازگشتش را به پاریس عقب می انداخت در حالی که عمه بزرگ را چندان نمی شناخت. بلکه فقط می دانست که او دوست مادرش بوده است و از طرف دیگر حس می کرد که بیمارِ رو به مرگ از پرستاری او خوشش می آید و به او نیاز دارد. اسنوبی یک بیماری وخیم روحی است، اما موضعی است و به همه روح آسیب نمی زند.

در این حال من، برخلاف مادرم، از رفتنش به کومبره بسیار خوشحال بودم، چه می ترسیدم که اگر نرود از دوستی آلبرتین با دوشیزه ونتوی بو برد (نمی توانستم به آلبرتین بگویم این دوستی را پنهان کند). این از نظر مادرم نه تنها مانعی حتمی بر سر راه ازدواجی بود که در ضمن از من خواسته بود هنوز درباره اش بطور قطعی با او حرف نزنم و تصورش برای خودم هم هر چه ستوه آورتر می شد، بلکه حتی مانع آن می شد که آلبرتین مدتی را در خانه مان بماند. مادرم، گذشته از دلیلی چنین خطیر که البته از آن خبر نداشت، از طرفی به دلیل تأثیر سازنده و رهایی بخش تقلیدش از مادر بزرگم (که شیفته ژرژ ساندر بود و نجابت دل را عین شرافت و عفت می دانست)، و از طرف دیگر به دلیل تأثیر مخرب من، اکنون با زنانی مدارا نشان می داد که در گذشته (و حتی همین امروز اگر از دوستان بورژوازی خودش در پاریس یا کومبره بودند) رفتارشان را محکوم می کرد، اما من از عظمت معنوی شان دم می زدم و خودش هم ایشان را به دلیل این که دوستم می داشتند می بخشید. با این همه، و حتی با چشم پوشی از مسأله مصلحت، فکر می کنم که آلبرتین مایه ستوه مادرم می شد که از کومبره، از عمه لئوننی و از همه خویشاوندانش عادت به انواعی از نظم را به ارث برده بود که دوست من حتی روحش از آنها خبر نداشت. آلبرتین هیچ دری را نمی بست و در عوض از هر دری که باز بود به همان راحتی سگ و گربه تو

می رفت. جاذبه اندکی دست و پاگیرش همین بود که در خانه بیش از آن که حالت دختر خانمی را داشته باشد به حیوانی خانگی می مانست که از هر دری تو می رود و بیرون می آید و در هر کجا که انتظارش را نداشته باشی هست، و اغلب می آمد و خود را کنار من روی تخت می انداخت و بدون ملاحظه ای، به حالتی که کسی آنجا نباشد، جا خوش می کرد (و من از این دستخوش آسایشی عمیق می شدم). با این همه سرانجام به رعایت ساعات خواب من تن داد، و پذیرفت که نه فقط به اتاقم نیاید بلکه تا زنگ زده ام سروصدا هم نکنند. این مقررات را فرانسواز بر او تحمیل کرد. از آن خدمتکاران کومبره ای بود که ارزش اربابشان را می دانند و کمترین کاری که می کنند این است که آنچه را که به نظرشان حق اوست بطور کامل ادا کنند. وقتی مهمان غریبه ای انعامی به فرانسواز می داد تا آن را با خدمتکار آشپزخانه تقسیم کند، هنوز پول را نداده بود که فرانسواز با سرعت و ظرافت و قاطعیت دخترک را فرامی خواند که بیاید و نه زیر لب، بلکه بروشنی و با صدای بلند آن گونه که فرانسواز به او آموخته بود، تشکر کند. کشیش کومبره نابغه نبود، اما او هم بخوبی می دانست چه به چیست. تحت نظارت او دختر خویشاوندان پروتستان خانم ساز را کاتولیک شده بود و همه خانواده با کشیش عالی رفتار کرده بودند. آنگاه ازدواجی با اشراف زاده ای از مزگلیز مطرح شد. پدر و مادر پسر به پرس و جو نامه ای نوشتند که در آن با لحنی تحقیرآمیز به پیشینه پروتستانی دختر اشاره شده بود. کشیش کومبره با چنان قاطعیتی پاسخ داد که اشراف زاده مزگلیز، سرافکننده و خاکسار، نامه ای بسیار متفاوت نوشت و وصلت با دخترک را به عنوان گرانبهاترین امتیاز تقاضا کرد. نه این که فرانسواز با واداشتن آلبرتین به رعایت ساعات خواب من کار مهمی کرده باشد. سنت در خون او بود. با یک سکوت او، یا با گفته بی چون و چرایش در پاسخ آلبرتین که معصومانه خواسته بود به اتاق من بیاید یا چیزی از من بپرسد، آلبرتین شگفت زده فهمیده بود که گذارش به دنیای عجیبی با رسوم ناشناخته افتاده است و چنان مقرراتی بر زندگی حاکم است که سرپیچی از آنها در

خیال هم نمی‌گنجد. این را تا اندازه‌ای از همان بلیک فهمیده بود، اما در پاریس حتی به فکر مقاومت هم نیفتاده و هر بامداد با شکیبایی منتظر زنگ من می‌ماند تا جرأتی بیابد و سروصدا کند.

در ضمن، تربیتی که فرانسواز به او داد برای خود خدمتکار پیرمان هم شفاعت بود و ناله‌هایی را که او از زمان بازگشت از بلیک دم به دم سر می‌داد کم‌کم خوب کرد. چون در لحظه سوار شدن به قطار متوجه شد که فراموش کرده با «مدیره» هتل خداحافظی کند، و او زن سیلویی بود که طبقات هتل را زیر نظر داشت، فرانسواز را چندان نمی‌شناخت اما با او نسبتاً مؤدبانه رفتار کرده بود. فرانسواز می‌خواست به هر قیمتی برگردد، از قطار پیاده شود، به هتل برود، با مدیره خداحافظی کند و فردای آن روز به راه بیفتد. عقل و منطق، و بویژه انزجار ناگهانی‌ام از بلیک نگذاشت چنین اجازه‌ای به او بدهم اما از این ماجرا دچار کج‌خلقی بیماری‌گونه و تب‌آلودی شده بود که تغییر آب و هوا هم نتوانست درمانش کند و در پاریس همچنان ادامه داشت. زیرا به موجب اخلاق‌نامه فرانسواز، که در سنگ نگاره‌های کلیسای سنت آندره دشان هم مصور است، مرگ دشمنی را آرزو کردن، یا حتی کشتن او، منعی ندارد اما قباحت دارد که آدمی آنچه را که رسم است انجام ندهد، تعارف را بی‌جواب بگذارد، و مثل گاو راهش را بگیرد و برود و با سرخدمتکار هتل خداحافظی نکند. در طول سفر، فکر این که با آن زنک خداحافظی نکرده بود دم به دم ذهنش را می‌آشفته و گونه‌هایش را چنان برمی‌افروخت که آدم می‌ترسید. و این که تا پاریس از خوردن و نوشیدن خودداری کرد شاید بیشتر از آن که خواسته باشد ما را تنبیه کند از آنجا می‌آمد که یاد این ماجرا برآستی «روی دلش سنگینی می‌کرد» (چون هر طبقه اجتماعی آسیب‌شناسی خاص خودش را دارد).

یکی از انگیزه‌های مادرم در این که هر روز برایم نامه بفرستد، و هرگز هیچکدام از نامه‌هایش بدون نقل قولی از مادام دو سوینیه نباشد، خاطره مادربزرگم بود. می‌نوشت: «خانم ساز را یکی از آن صبحانه‌هایی به ما داد

که شگردش را فقط خودش بلد است و به قول مرحوم مادر بزرگت که از مادام دو سوینیه نقل می‌کرد: «آدم را از تنهایی نجات می‌دهد بدون این که همنشین جمع کند.» در اولین جواب‌هایم حماقت کردم و برای مادرم نوشتم: «با این نقل قول‌ها اگر مادرت بود فوراً می‌فهمید که نامه نامه توست.» که سه روز بعد در پاسخم نوشت: «یسرکم، اگر منظورت این است که دربارهٔ مادرم با من حرف بزنی، اشارات به مادام دو سوینیه خیلی نابجاست. چون او همان‌طور که برای مادام دو گرینیان نوشته بدون شک در جوابت می‌گفت: «مگر او برای خود شما کسی نبود؟ گمان می‌کردم خویشتان باشد.»^۴

در این حال صدای پاهای دوستم را می‌شنیدم که از اتاقش بیرون می‌رفت یا به آن برمی‌گشت. زنگ می‌زد، چون ساعتی بود که آندره با راننده‌ای که دوست مورل بود و وردورن‌ها در اختیارش گذاشته بودند می‌آمد تا آلبرتین را ببرد. با آلبرتین از احتمال ازدواجمان حرف زده اما هیچگاه آن را رسماً مطرح نکرده بودم؛ خود او هم، در جواب من که گفتم: «نمی‌دانم، اما شاید بشود»، از سر ملاحظه سری تکان داده، غمگینانه لبخندی زده و گفته بود: «نخیر، نمی‌شود» که مفهومی این بود: «من زیادی فقیرم.» در نتیجه، در حالی که دربارهٔ طرحهای مربوط به آینده می‌گفتم هیچ چیز قطعی نیست، فعلاً به هر کاری دست می‌زدم تا سرگرمش کنم، زندگی را برایش خوشایند کنم، و شاید ناخودآگاه می‌کوشیدم به این وسیله آرزوی ازدواجش با خودم را به دلش بنشانم. خود او از این همه تجمل خنده‌اش می‌گرفت. «مادر آندره چه حالی می‌شود اگر ببیند من هم مثل خودش خانم ثروتمندی شده‌ام، خانمی که به قول او اسب و کالسکه و تابلو دارد. چطور؟ این گفته‌اش را برایتان تعریف نکرده بودم؟ وای، نمی‌دانید چه آدمی است! تعجب من از این است که مقام تابلو را تا حدّ مقام اسب و کالسکه بالا می‌برد.» بعدها خواهیم دید که برغم عادت به گفتن چیزهای احمقانه که در او باقی مانده بود، به نحو شگفت‌آوری پیشرفت کرده بود که این البته برای من هیچ